

ما ترس را پیدا می‌کنیم

راست هستند. می‌گویم: از توی انباری صدای آید. نمی‌توانم بخوابم. چی کار کنم؟
- صدای چی؟

از دهنم در می‌رود که «می‌ترسم». بابا هیچی نمی‌گوید و فقط نگاهم می‌کند. بعد می‌پرسد: «ترس؟» و از جایش بلند می‌شود. فکر می‌کنم الان می‌زند توی گوشم اما از کنار رد می‌شود و می‌گوید: بیا.

بابا می‌رود سمت انباری و من هم به دنبالش اما پشت در می‌ایستد و رو می‌کند به من و می‌پرسد: «ترس کجاست؟» می‌گویم: «نمی‌دانم» و گیج به اطراف نگاه می‌کنم. منتظر هستم تا بابا چیز دیگری بگوید. می‌پرسد: «اگر چراغ را روشن کنم ترس می‌رود.» وقتی می‌گویم «بله» می‌گوید: «پس چراغ را روشن نمی‌کنیم تا بتوانیم ترس را غافلگیر کنیم؛ قبول؟» قبول می‌کنم و با هم توی انباری می‌رویم.

می‌خواهم بخوابم که دوباره صدای خش خش را از توی انباری می‌شنوم. خودم را می‌زنم به آن راه که مثلا نشنیده‌ام. می‌خواهم آن که داخل انباری است نفهمد که می‌ترسم. بابا گفته حق نداری از اتاقت بیرون بیایی اما امشب دیگر باید ترس از بابا را کنار بگذارم. بدشانسی من است که اتاقت چسبیده به انباری. این غول بزرگ لعنتی هر شب تو تاریکی این طرف و آن طرف می‌رود و صدای تق و توق در و دیوار را در می‌آورد. هر شب تا نصفه شب بیدارم و صبح هم به زور از خواب بیدار می‌شوم. دیگر کلافه شدم، از رختخواب بیرون می‌آیم و با دو پرش بزرگ می‌پریم روی دستگیره در. هنوز در باز نشده که صدای فریاد بابا را می‌شنوم: «تو هنوز بیداری؟»

خجالت می‌کشم بگویم غول توی انباری است. حتما بابا می‌خندد که من بزرگ شده‌ام و هنوز فکر می‌کنم غول‌ها

